

ناله های بی‌صدرا

خاطرات دانش‌آموزان دبیرستان دخترانه راه زینب منجیل
در زلزله ۳۱ خرداد ۱۳۶۹ گیلان

به کوشش
فریدون حقانی کلشتری



انتشارات نیکوآفرین

حوزه هنری استان گیلان



ناله‌های بی صدا

به کوشش: فریدون حقانی کلشتری

طراح جلد: نسرین سخایی
مغحه آوایی: مهیار پیرحلم
چاپ نخست: ۱۳۹۷
مارتان ۰۰ نسخه
مستعاره: مرزبه هنری گیلان
نقشه: دات نگ

سرشنا: ۴ جم ۴۰ یون، ۱۳۳۳ -
عنوان و بدآه: ناله‌های بی صدا: کوشش فریدون حقانی کلشتری؛
به سفارش حوزه هنری گیلان.
مشخصات نشر: رشت: نغم، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۴ ص.
شابک: ۹۶۲۲-۹۹۲۰۵-۴-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: شاگردان -- ایران -- منجیل -- آثار نوشتاری
موضوع: School prose -- Manjil
موضوع: زلزله منجیل، ۱۳۶۹ -- خاطرات
موضوع: Manjil Earthquake, Iran, 1990 -- Diaries
شناسه افزوده: حوزه هنری (گیلان)
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ح ۲/۷ PIR۴۰۰۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۰/۸۹۲۸۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۶۹۰۵۶

artguilan

فهرست

پریسا قریشی	۱۰۱	یادداشت حوزه هنری گیلان	۷
ویدا نجومی	۱۰۵	گفت‌وگو با سرآه‌رند	۹
جنت عظیمی	۱۱۱	حمید احمدی	۲۷
قمر صابر لوشانی	۱۱۵	شقایق مراد	۳۳
لیلا سعادت	۱۲۱	زهره مهرورز	۴۱
پری کاظمی‌نژاد	۱۲۵	مریم جعفرپور	۴۳
فرزانه سعادت	۱۲۹	فاطمه یوسفی	۴۹
شهره حسین‌زاده	۱۳۳	مهین فخاری	۵۳
رعنا حسینی	۱۳۷	فرانک کریمی	۵۹
مرکز سعیدی	۱۴۱	گلایول بهادیوند چگینی	۶۱
سید فاطمه عسکری	۱۴۵	فاطمه قربان‌نژاد	۶۵
زهره حبیبی	۱۵۱	فهیمه اکبری	۶۷
شهره شادمهر	۱۵۶	مهتاب اسکندری	۶۹
شهین سعیدی	۱۶۱	فرشته اکتشافی	۷۳
معصومه کشاورز	۱۶۷	سکینه فرامرز	۷۷
زهره فرجی	۱۶۹	فهیمه طیب‌نژاد	۸۱
افسانه فرهادی	۱۷۵	سهیلا کشاورز	۸۵
خدیجه ولی‌زاده	۱۷۹	شهین ترابی	۹۱
		فاطمه مهرورز	۹۵

به جای مقدمه

گفت‌وگو با فریدون حقانی کلشتری^۱

وقتی سه‌ماه تابستان گذشت، پاییز ۱۳۶۹ به سرکار برگشتیم. کانکس‌های پیش‌ساخته را در حیاط مدرسه گذاشته بودند. با اینکه سه‌ماه از وقوع آن زلزله گذشته بود، اما همچنان پس‌لرزه‌ها ادامه داشت و ما هر نیم‌ساعت یا یک‌ساعتی که درس می‌دادیم، می‌بایست می‌پریدیم بیرون. با آنکه مدیر مدرسه خانم رضایی می‌آمد و می‌گفت: این کانکس‌ها دیگر خطری ندارد و پس‌لرزه که آمد دیگر نپرید بیرون، اما آن ترس در وجودمان مانده بود و با هر پس‌لرزه ناخودآگاه به بیرون می‌پریدیم.

وقتی به کلاس رفتیم بچه‌ها به هیچ‌وجه آن شادابی و شوری چندان قبل زلزله را نداشتند. در منجیل کم‌تر خانواده‌ای بود که یک‌بسر را از دست نداده باشد. بچه‌هایی که بعد از زلزله به مدرسه آمده بودند حالا پیش‌خاله، عمو و... زندگی می‌کردند. همین که خانواده نداشتند خودش سبب عوامل مختلفی می‌شد که بچه‌ها ناراحت باشند. از

۱. این گفت‌وگو توسط حسین ادهمی تنظیم و نگارش شده است.

طرفی این بچه‌ها در چادر و کانکس زندگی می‌کردند؛ یعنی خانه‌ای نداشتند و از لحاظ بهداشت در مضیقه بودند. تازه اگر با خانواده خود هم بودند، از نظر بهداشتی در حد صفر بود. در کانکس با کدام روحیه باید درس می‌خواندند؟ آن زندگی که قبل از زلزله داشتند، بعد از زلزله ۱۰ درصد آن را نداشتند. تلویزیونی نبود که آن‌ها را سرگرم کند، حمامی نبود تا هفته‌ای یکبار استحمام کنند. غذا هم همان چیزهایی بود که از اطراف می‌رسید، اما حالا چرا بچه‌ها را به کلاس کشاندند، به نظرم کار بدی نبود؛ چون بچه‌ها وقتی به مدرسه می‌آمدند از آن فضا فاصله می‌گرفتند. ما هم که بی‌تجربه نبودیم، همان‌موقع من ۱۵ سال تجربه داشتم. با بچه‌ها طوری رفتار می‌کردم که احساس آرامش کنند. در هر کلاسی چه‌ها فقدان همکلاسی‌های خود را احساس می‌کردند؛ همکلاسی‌هایی که پارسال با آن‌ها پشت همین میز و نیمکت‌ها نشسته بودند، اما حالا دیگر نبودند و جایشان خالی بود. البته این بچه‌ها مصیبت‌های بزرگ‌تری مثل از دست دادن پدر و مادر و خواهر و برادر دیده بودند و تعداد ده‌ها تن و یا همکلاسی چندان آن‌ها را دگرگون نمی‌کرد. هر وقت که به فضای افسرده کلاس و صورت‌های معصوم بچه‌ها نگاه می‌کردم، یاد خاطرات آن روزها می‌افتادم؛ درست چندماه قبل که زندگی آبستن بچه‌ها بزرگ بود... من در سال ۱۳۳۳ در روستایی به نام کیشتر در ۳ کیلومتری رودبار به دنیا آمدم. زمان زلزله (۳۱ خرداد ۱۳۶۹) دبیر دبیرستان‌های منطقه رودبار بودم. در آن‌زمان دبیر تخصصی رشته زبان در شهرستان رودبار جز من کسی نبود. من در همه دبیرستان‌های دخترانه و پسرانه تدریس می‌کردم. در آن سال در دبیرستان دخترانه «راه زینب» منجیل درس می‌دادم. همسر من هم فرهنگی بود و در دبیرستان «پروین اعتصامی»

رودبار دبیر ادبیات بود. آن‌موقع حدوداً ۱۵ سال سابقه کار داشتم و حاصل این سال‌های خدمت من و همسر، یک خانه در خلیل‌آباد رودبار بود.

شب قبل از زلزله علائمی دیده شد، اما هیچ‌کس فکر زلزله را نمی‌کرد، آن‌هم رودبار که یک منطقه کوهستانی بود. بعد از زلزله بود که فهمیدیم آن علائم، نشانه وقوع زلزله بودند. می‌گویند حیوانات و بنانوران بهتر از انسان‌ها خطر زلزله را درک می‌کنند. وقتی هم می‌خواه زلزله بیاید، آب برکه‌ها، رودخانه‌ها و چشمه‌ها همه گرم می‌شود. وقتی آب پشت سد منجیل به‌همین‌صورت گرم شده بود، همه مارها از سد بیرون آمدند و به‌طرف کوه‌ها حرکت کردند. مردم این مارها را دیده بودند، اما درک نمی‌کردند که چرا این مارها از سد بیرون آمده‌اند. یا در پادگان منجیل دیوار بودند مرغ و خروس‌هایی که در پادگان برای خودشان دانه ریخته بودند، داد و فریاد می‌کردند و در روستاها هم حیواناتی مثل گاو و دای و قاطر که آزاد بودند به‌طرف دشت فرار می‌کردند و اگر در عویاه منسور بودند، سر و صدا به‌راه می‌انداختند و سم خود را به زمین می‌کوبیدند. در خاطرات دانش‌آموزان ما هم این علائم ذکر شده، اما در آن‌موقع آن را درک نکرده بودند.

آن‌سال بخشنامه‌ای آمده بود که بچه‌هایی که در سال اول دیپلم هستند باید یک مدرس تخصصی برایشان تدریس کند؛ یعنی کسی که رشته‌اش زبان باشد. من هم به‌دلیل کمبود دبیر از صبح تا ساعت ۶ کار می‌کردم، بعد هم در شیفت شبانه تا ۹ شب تدریس می‌کردم. البته همسر من مثل من اضافه‌کاری نمی‌کرد و همان ۲۴ ساعت موظفی خودش را پر می‌کرد. صبح‌ها با ماشینم که یک پیکان بود، اول همسر

را به محل کارش که نزدیک‌تر بود می‌رساندم و از آنجا خودم را به منجیل می‌رساندم. منجیل تا رودبار حدود ۴ کیلومتر فاصله دارد و من هفته‌ای ۲ روز این مسیر را طی می‌کردم. آنروز طبق معمول ساعت ۸ صبح در مدرسه حاضر شدم و بعد هم رأس ساعت ۸ امتحانات شروع شد.

وقتی از پایین‌بازار رودبار وارد خلیل‌آباد می‌شوید، سمت چپ خابانی بود که یک طرفش خانه‌های سازمانی آموزش و پرورش قرار داشت، خانه ما هم آنجا بود. پشت خانه ما هم یک هنرستان بود. خانه ۱ یک خانه ویلایی سه‌بر بود؛ یعنی پشت و جلوش جاده بود و پائینش هم دریا بود. خانه‌مان تا سپیدرود ۱۰۰۰ متر فاصله داشت؛ به‌طوری‌که وقتی روی بالکن می‌رفتیم، سپیدرود زیر پایمان بود. بچه‌ها به‌شوخی می‌گفتند «کاخ» فیدا است؛ چون با سیمان سفید، سفیدکاری شده بود. آن‌سال ما در خانه یک درخت هلو کاشته بودیم که از دشت مغان برایمان آورده بودند. آدم تعجب می‌کرد، این درخت یکساله آن سال حدود ۶۰ تا هلو آورده بود. خانه ما تازه ساخت بود و ما هفت‌ماه در آن نشسته بودیم و تازه هفت قسط‌اش را داده بودیم.

شب زلزله به‌خاطر خستگی از کار روزانه درازنماندیم و من هم چون زیاد به فوتبال علاقه‌ای نداشتم، زود خوابیدم. ساعت ۱۲/۵ شب یعنی ۳۰ دقیقه بامداد ناگهان زلزله آمد. وقتی بلند شدیم دیدیم برق‌ها خاموش است و همه‌جا پر از گرد و خاک است. سریع دست بچه ۶-۷ ساله خودمان را گرفتیم و به‌طرف در رفتیم. زیر خانه ما یک

۱. آن‌شب یکی از دلایلی که باعث شد تلفات زلزله کم‌تر شود این بود که مردم برای تماشای مسابقات فوتبال جام جهانی ۱۹۹۰ بیدار بودند، به‌خاطر همین وقتی زمین حرکت کرد و زلزله شد، مردم سریع از خانه‌ها بیرون آمدند (راوی).

پارکینگ قرار داشت. ما تا مدت‌ها نمی‌دانستیم که چطور از جلوی خانه درآمده بودیم. آن سنگ‌های یک‌متری که در لبه ساختمان بود می‌بایست ما را می‌کشت؛ چون همه این سنگ‌ها پرت شده بود در وسط حیاط. بعد گفتیم شاید از در پشتی خانه بیرون آمدیم.

وقتی به خیابان آمدیم تازه فهمیدیم چی شده! همین‌طور که در خیابان بودیم پس‌لرزه‌های وحشتناک ول‌کن نبودند و دم‌به‌دم می‌آمدند. ما مثل آدم‌ها نبودیم که انگار مسخ شده باشند. نمی‌دانستیم قیامت شده یا چیز بگر. هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. همین‌جور نشسته بودیم. از شدت پس‌لرزه کسی نمی‌توانست از خانه چیزی خارج کند. به خانه یکی از فامیل‌ها که در نزدیکی ما بود، رفتیم. دیدیم آن‌ها هم زخمی شده‌اند. کاری از دست ما ساخته نبود. امکاناتی وجود نداشت و در نهایت با یک دستمال می‌سرواستیم جلوی خونریزی را بگیریم.

صبح که شد من بچه‌ها را همان‌جا گذاشتم و قدم زدم به طرف خلیل‌آباد. من که معلم بودم داشتم با بیژان که یک زیرپیراهن در شهر می‌گشتم. حتی تا بالا بازار رودبار رفتم. دیدم چه بگویم - مثل نخود و کشمش جنازه‌ها را از آوار درآورده بودند و بغیر از چیده بودند. در نزدیکی ما معلمی بود به نام آقای معلم‌زاده. خانه‌شان را زیر آوار برد. در زیرزمین خانه دفن شده بودند و صدای ناله‌شان می‌آمد. اما با دست خالی و بدون بیل و کلنگ چه می‌توانستیم بکنیم. تازه اگر هم بیل و کلنگ بود با آن حالت چطور می‌شد آن‌ها را از زیر آوار درآورد. آن‌ها آنجا آن‌قدر ناله کردند تا از بین رفتند.

حدود ۲۴ ساعت بود که از زلزله می‌گذشت. کنار پل رودبار یک میدان بود که یک هلی‌کوپتر می‌آمد و در آنجا می‌نشست. هزاران مجروح را زنده و مرده با هر وضعیتی به آنجا آورده بودند، حتی آن

مجروحی که مرده بود چهار نفری دست و پایش را گرفته بودند و به آنجا آورده بودند تا شاید نجاتش دهند. همه به آنجا می‌آمدند. هلی کوپتر که می‌نشست هر کسی که زورش می‌رسید به‌زور زخمی خودش را داخل هلی کوپتر می‌انداخت. زخمی‌ها همین‌طور سربه‌سر روی هم قرار می‌گرفتند تا اینکه هلی کوپتر از زمین بلند می‌شد. هر کسی که به هلی کوپتر نمی‌رسید می‌بایست تا برگشت هلی کوپتر صبر می‌کرد. من در آن میدان پزشکی را دیدم که در میان مجروحان می‌گشت و سعی می‌کرد همان وسایل ابتدایی آن‌ها را مداوا کند. البته مرکز رودبار یک درمانگاه داشت، اما پرسنلش هر جایی که بودند، خودشان آسیب دیده بودند، یا در برابر نجات خانواده‌شان بودند و درمانگاه عملاً فعال نبود. خواهرم در آن شب به خانه مادرشوهرش بود. وقتی پیدایشان کردم پاهای خواهرم کاملاً خرد و کوبیده شده بود. برادرشوهر کوچکش جلال بیابانی درجا مرده بود و شوهرش هم وضعیت خوبی نداشت. جلال دانش‌آموز سوم راهنمایی بود، در وقت مرا می‌دید می‌گفت: «آقای حقانی مرا باید ببری و معلم کن. می‌خواهم بروم به بچه‌ها درس بدهم. من را باید ببری دانشسرا. من در ذهن خودم چنین قصدی داشتم که وقتی سوم راهنمایی را تمام کرد، اسمش را در دانشسرا بنویسم و کمک کنم تا معلم شود. دیدن پیکر برادر جان جلال در آن وضعیت تاثیر بدی بر من گذاشت و خیلی ناراحت شدم. من دیدم خواهرم دارد از بین می‌رود و هیچ کاری هم نمی‌توانم بکنم. رفتم خانه و با احتیاط از در پشتی وارد حیاط خانه شدم. سوییچ را برداشتم و هر جوری که بود ماشین را در آوردم. خواهر جلال هم که دانش‌آموز من در دبیرستان پروین بود، وضعیت وخیمی داشت. در آن میدانی که هلی کوپتر مجروحین را منتقل می‌کرد، دیدم آمبولانسی هست و

مجروحی که به او اکسیژن وصل کرده‌اند، اکسیژن تمام شده و آن فرد هم مرده و الکی در آمبولانس است. به پزشکی که آنجا بود گفتم: «این که حالا مرده، پس اینو دربیاریم یک کناری بذاریم و این یکی رو بفرستیم». بعد آن جسد را از آمبولانس بیرون آوردیم و خواهر جلال را جایش گذاشتیم. بعد من خواهرم و مادرشوهرش را سوار ماشین کردم. به دنبال آمبولانس به راه افتادم تا آن‌ها را به قزوین ببرم. وقتی آمبولانس به تونل منجیل رسید، دیدم دارد برمی‌گردد. برایم چراغ زد؛ یعنی تمام کرده است.

سنگ‌های بزرگ را از سر راه برداشته بودند و مقداری راه‌ها را باز کرده بودند، اما افک‌ها گینی شده بود. پلیس نمی‌گذاشت کسی از قزوین وارد منطقه زلزله‌زده شود، مگر اینکه امدادی باشد. من ساعت ۱۲/۵ حرکت کردم و ساعت ۱۳ رسیدم قزوین. دیدم مردم قزوین همه آنجا جمع هستند. من آن‌ها را همان‌جا پیاده کردم و آن‌ها را از من گرفتند و دیگر نفهمیدم که آن‌ها را کجا بردند. از هر کسی پرسیدم کسی چیزی نگفت. بعد رفتم به سالن‌های ورزشی مجروحین را در آن نگهداری می‌کردند. از این سالن‌ها که رد می‌شدم همه مجروحین آنجا آشنا بودند. داد و فریاد می‌کردند و مرا به اسم من می‌زدند، اما من چه کاری می‌توانستم بکنم.

بعد از آنکه خواهرم و مادرشوهرش را در قزوین تحویل دادم، به طرف رودبار برگشتم. زن و بچه‌ام را پیش خانواده‌ام گذاشته بودم. وقتی به خروجی قزوین رسیدم، دیدم راه را بسته‌اند و نمی‌گذارند کسی وارد منطقه زلزله‌زده شود. پیاده شدم و به افسری که آنجا بود

۱. بعد از یک هفته من از طریق روزنامه نفهمیدم که خواهرم و مادرشوهرش در تهران هستند و بعد رفتم آن‌ها را پیدا کردم (راوی).

گفتم که من همین صبح از رودبار آمده‌ام و خانواده‌ام الان آنجا منتظر من هستند، اما هرچه سعی کردم افسر را قانع کنم نشد. من که نگران خانواده‌ام بودم، یک دفعه به سیم آخر زدم و گفتم: «من الان همین جوری گاز می‌دم و از روی موانع رد می‌شوم. حالا اگه می‌خوای جلومو بگیر.» یادم نیست بعدش چطور شد. آیا به من اجازه عبور داد و یا خودم گاز می‌دم رستم، اما به هر دردمی بود خودم را به رودبار رساندم.

شاید تا ۲۴ ساعت دنیا و حتی تهران و گیلان نمی‌دانستند در رودبار زلزله آمده است. تجهیزات زلزله‌نگاری آن موقع پیشرفته نبود و مرکز زلزله را رشت و دیلمان اعلام کرده بودند؛ در صورتی که مرکز فاجعه منجیل و رودبار بود. تا ۴۸ ساعت از کمک خبری نبود. ماشین‌ها هم که قبل زلزله تالوشان و منجیل رسیده بودند یا در راه رودبار ماند، بوشان همه گیر افتاده بودند. راه‌ها بسته شده بود. از این طرف کوه‌ها ریزش کرده بود و مردمی که پیاده یا با ماشین تا رستم‌آباد آمده بودند نمی‌توانستند بیایند، از آن طرف هم تا قزوین اکثر راه‌ها بسته شده بود. من در میان این مسافران پزشکی را دیدم که با کمک‌های اولیه داشت بعضی مجروحان را با او می‌کرد.

در روز دوم زلزله چیزی که خیلی به داد مردم رسید باعث جلب توجه دنیا به سمت این فاجعه شد، اقدام جوانمردانه کپیتان تیم ملی فوتبال آلمان - یورگن کلیمزمن - بود که از همان بلندنوی جام جهانی برای ایران درخواست کمک کرد. خارجی‌ها بیش‌تر متوجه عمق فاجعه شده بودند و می‌دانستند عمق فاجعه در کجاست، اما تهران و حتی گیلان خبر نداشتند که رودبار و منجیل چه وضعی دارد. بعد از ۴۸ ساعت تازه دنیا فهمیده بود که مرکز زلزله رودبار و منجیل است در صورتی که می‌گویند: بازه ۴۸ تا ۷۲ ساعت بعد از زلزله، ساعت

طلایی است و در این بازه زمانی شانس نجات قربانیان بیش‌تر است. بعد از دوسه روز امدادگران از رشت آمدند. امکانات کم بود. وقتی در خیابان قدم می‌زدیم تا بدانم چه بر سر فامیل‌هایم آمده، دیدم یک خارجی با سگش آمده و در آنجا می‌چرخد. وقتی با او حرف زدم به من گفت که سوئدی هستم. نمی‌دانم در تهران ساکن بود یا از خارج خودش را رسانده بود.

بعد از اینکه راه‌ها باز شد از سراسر کشور برای کمک آمدند. مثلاً در همین روسای کلشتر گروه امداد شیراز استقرار پیدا کرده بود. حالا هم جاده‌ای که طرف روستا را به هم وصل می‌کند، اسمش را «جاده شیراز» گذاشته‌اند.

ما گورستانی داریم در قبل از زلزله پر شده بود و دیگر جایی برایش نمانده بود. مردم هم به دلیل گرسنگی زمین حاضر نبودند زمینی بدهند. آن‌موقع در سال ۶۰ به خانواده شهدا ۲۰۰ هزار تومان کمک می‌کردند. برادرم یدالله حقانی در جنگ در حالی که چندماه از خدمتش بیش‌تر نمانده بود، در اهواز شهید شده بود. آن‌زمان به هیچ‌عنوان استفاده‌ای از این حقوق و تسهیلات نمی‌کردیم. حتی برادر و خواهرم که می‌خواستند در کنکور شرکت کنند از سهمیه خانواده شهید استفاده نمی‌کردند. چندسالی گذشت تا اینکه هفت‌هشت نفر از رشت سفاکان محل به علاوه روحانی محل به خانه ما آمدند و گفتند: «حالا که شما این پول را نمی‌گیرید، ما قبرستان نداریم. آن را بگیرید و با آن یک قبرستان برای محل بخرید.» ما هم قبول کردیم. من یک وکالت از پدرم گرفتم و رفتم نیروی هوایی با کلی دوندگی ۲۰۰ هزار تومان گرفتم. در بانک در پشت چک نوشتم: «این مبلغ جهت خرید گورستان در محل شهید دریافت می‌شود» و بعد امضایش کردم.